

من سالهاست مرده‌ام

(مجموعه داستان کوتاه)

آبتین پوریا



Publish: Avaye Buf



9 788793 926684

من سال هاست مرده ام

(مجموعه داستان کوتاه)

آبتین پوریا

نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

I've Been Dead for Years

من سالهاست مرده‌ام

(مجموعه داستان کوتاه)

Abtin Pouria

آبتین پوریا

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-68-4

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : من سالهاست مرده‌ام (مجموعه داستان کوتاه)
عنوان و نام پدیدآور : من سالهاست مرده‌ام [کتاب] / نویسنده: آبتین پوریا/ امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی
مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف، 2021.
مشخصات ظاهری : ۵۰ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۸-۴
موضوع : داستان کوتاه / داستان / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-93926-68-5

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۸-۴

ISBN: : 978-87-93926-68-4

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۷.....	میراث.....
۱۳.....	آرزو.....
۱۶.....	گور.....
۱۹.....	معما.....
۲۲.....	شک.....
۲۷.....	مهمان.....
۳۲.....	آغاز.....
۳۸.....	فرجام.....
۴۶.....	زندگی.....

میراث

من سال هاست مرده ام.

از همان لحظه که چشمان خمارش تمام هستی و دارایی ام را از کوره راه چشمان نمناک و بهت زده ام بیرون کشید و در سیاهی جاودانه خود حل کرد.

مردمک چشمان او، سیاهچاله ای بود که با تمام قوای گرانثی خود، مرا، هستی ام را، و زندگی و تار و پود تنم را، در خود می کشید و تکه تکه می کرد.

من از آن روز فقط سایه ای هستم از آنچه بوده ام.

غباری ناچیز، از کوه غروری مردانه که در زیر نگاه های سنگین او خاک شد و در هوای خفه و غمناک اتاقم، نه... در هوای متعفن و نمناک زندانم معلق شد.

سه هفته ای بود که با او آشنا شده بودم می گفت نویسنده است ولی بیشتر به بی سر و پاهای دایم الخمری می مانست که جز برند های کارخانه های الکل سازی و نام کاباره ها و احتمالن هرزه ها و فاحشه های شهر چیز دیگری نمی دانند. رخت و لباسش همیشه تیره بود، موهای بلند و سییل کوتاه و زیبایی داشت، از آن تیپ مردانی بود که انگاری با هیچ زنی رابطه عاطفی ندارند ولی دریایی از احساسات عمیق و بیمارگونه پشت نقاب بی تفاوتی و خشکشان انبار شده. نامش را نمی دانستم ولی مردم او را به طعنه، شاعر خطاب می کردند.

آن شب کذایی هم او در کافه بود من هم طبق معمول در سندلی روبرویش نشسته بودم. نامش را پرسیدم ولی با دست گذاشتن رو لبان و بینی اش مرا خاموش کرد.

پرسید نام مرا برای چه می خواهی؟

گفتم می خواهم بدانم!

گفت به چه دردت می خورد؟

سکوت کردم. چون جوابی نداشتم.

با حالتی ملتهمسانه پرسید سیگار داری؟ گفتم نمی دانم و دستم را در جیب کتم فرو بردم. یک استوانه نرم و دلنواز را در

لای انگشتانم احساس کردم. بیرونش کشیدم و به او تعارف کردم

بیا رفیق آخرین نخ سیگارم است. مال تو.

سیگار را گرفت و روشن کرد.

ممنون رفیق.

گفتگو را ادامه دادم و گفتم: خب نامت را که نگفتی خانواده ات چی؟ آن ها کجا هستند؟ یک یک به سیگار زد و دودش را که با بوی الکل آمیخته شده بود بیرون داد و نجوا کنان گفت: مادرم، آن بانوی اثری بی همتا، او را از من گرفتند. لعنت بر سل. من سه سال داشتم و فقط شبی از او در یادم مانده. است. پیکر لاغر و زیبایش را در تابوت گذاشتند. آه من هنوز خوابش را می بینم. قطره های اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. دست بر شانه اش گذاشتم تا دلداریش بدهم. ادامه داد: پدرم را هرگز ندیدم یا اگر هم دیده ام در خاطر ندارم. پرسیدم پس چه کسی از تو مراقبت کرد؟ به جای پاسخ به سوالم با لحنی که از احساس مملو بود مرا به خانه اش دعوت کرد: امشب بیا به خانه من. بد نمیگذره.

نمی دانم چرا پذیرفتم ولی ای کاش هرگز نمی رفتم. تمام گرفتاری های من از آن شب لعنتی و سیاه آغاز شد. شبی که هرگز سحر نشد و ظلمت جاودانه اش تا همیشه زندگی ام را غرق کرد...

قدم زنان در کوچه پس کوچه های بالتیمور به راه افتادیم. در راه او مرتب از شعر و ادبیات و صنایع و بداعات برایم گفت و بدمستی کرد. چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم. حس می کردم دچار بیماری روانی است و هذیان می گوید. برای اینکه سر بحث را عوض کنم، باز هم پرسیدم نامت چیست؟ و منتظر پرخاش او شدم. ولی دیدم خیلی ریلکس و آرام پاسخ داد: ادگار.

گفتم چه نام زیبایی. این را در پاسخ هر کسی که نامش را می پرسیدم می گفتم. لبخند زد

فکر کردم بهترین زمان برای کشف جنبه های مخفی زندگی او همین حالا است؛ دل به دریا زدم و گفتم ادگار نام خانوادگی ات چیست؟ باز هم با خونسردی پاسخ داد: پو. تکرار کردم ادگار پو... ادگار پو...

گفت: ادگار آلن پو. ناپدری ام آقای آلن بود. آه رسیدیم دوست من. درب خانه ای را نشانم داد. از ظاهر خانه به نظر می رسید که خانه ای به مراتب محقر باشد. با کلید در را باز کرد و دعوتم کرد. داخل رفتیم. شمع را که روشن کرد به درستی

حلسی که زده بودم پی بردم

خانه ای کوچک، اتاقی حقیرانه با یک تختخواب چوبی، یک میز کوچک که رویش یک شمع و یک قلمدان و چند کاغذپاره بود، یک کتابخانه کوچک پر از کتاب های ادبی و تعدادی خنزر پنرز دیگر. اینجا بود که دریافتم او به راستی شاعر یا نویسنده است. شنیده بودم نویسندگان خوب، فقیرند ولی تا آن زمان با چشم خود ندیده بودمشان.

کمی که اتاق را برانداز کردم گفت خوش آمدی رفیق. گفتم تو به راستی یک هنرمندی و من بی هنر نمی دانم چطور با تو دوست شده ام. به هر حال برای من افتخاری است وصف ناشدنی. هر دو نشستیم روی لبه تخت. سر بحث را باز کردم:

ادگار تو شب ها می نویسی یا روزها؟

اشاره به میز کرد و گفت: هر وقت او بگوید. راستی من هیچ چیزی برای پذیرایی از تو ندارم باید ببخشی البته یک چیزی دارم که... رفت و از گنجی اتاقش یک بطری و دو تا جام آورد. گفتم ادگار فکر نمی کنی در الکل زیاده روی می کنی؟ بطری را برداشت و در جام ها سرازیر کرد و گفت: الکل نیست. شراب ناب است. شراب شیراز. سال ها پیش یکی از همسایگانم از فرانسه برایم آورد من هم گذاشتمش برای امشب.

با تعجب گفتم امشب؟ مگر تو می دانستی من امشب خواهم آمد؟

آه دوست من... من این شراب را گذاشته بودم تا وقتی دوستی به خانه ام آمد از او پذیرایی کنم و تو اولین دوست مهمان منی. این را گفت و جام خودش را سرکشید. من هم چنین کردم. و به حق که شراب بی نظیری بود. شب از نیمه گذشته بود و ما همچنان سرگرم گپ و گفتی دوستانه. از او پرسیدم برای چه در جایی استخدام نمی شوی که زندگی ات سر و سامانی بگیرد؟ گفت چه کسی به یک دائم الخمر کار می دهد؟ گفتم خب چرا اینقدر می خوری؟ گفت این پناهگاه من است. اگر به عالم مستی و بیخودی هم راهم ندهند دیگر کجا را دارم بروم؟ تو از زندگی من چه می دانی!

چیزی نداشتم بگویم. سکوتی محض همه جا را فرا گرفت. ناگهان صدای برخورد چیزی به در شنیده شد. رپ رپ ای هولناک و نا به هنگام چونان پوتین گزمه هایی مست که از روسپی خانه باز می گردند. اول فکر کردم دچار توهم شده ام

ولی دیدم خود ادگار هم از جا پرید به سمت در رفت و آن را باز کرد. ولی انگار هیچکس نبود. در را بست و بازگشت. هنوز نیمه های راه بود که باز همان صدا آمد. او دوباره رفت در را باز کند. من هم رفتم نزدیک تر بینم جریان چیست. در را که باز کرد ناگهان زاغی به رنگ شب تیره، پر زنان وارد اتاق شد و رفت روی لبه داخلی در نشست. بال هایش را سه بار محکم به هم کوبید و پر هایش در هوا معلق زنان به رقص در آمدند. یکی از آن پرها هم به سمت من آمد. آن را گرفتم و در جیبم جا دادم.

زاغ سیاه و شوم بر جایگاه رفیع خود در اتاق پو جا خوش کرده بود. ادگار به گونه ای مسخ شده بود و هیچ واکنشی نداشت. تنها به او می نگریست و جمله هایی می گفت که فکر می کنم شعر بود چون آهنگ و دلنوازی داشت ای شوم بدشگون بجا مانده از قدیم .

ای زاغ تیره رنگ شب هجر و ترس و بیم!

من هم بی اختیار جلو رفتم. رو در روی زاغ ایستادم و به چشم هایش خیره شدم. چشم هایش چشم نبودند، چاه هایی بودند که تا ابدیت ادامه می یافتند. چاه هایی تاریک و سرد مثل حکومت های استبدادی خاور میانه. خیره در آن نقطه های سیاه براق فقط یک چیز را دیدم. چهره ای از یک مرد که لحظه لحظه به مرگ نزدیک تر می شد. مردی که سر در گم بود، سرگشتگی و حیرت سراپای وجودش را فرا گرفته بود. فریاد بر آوردم این کیست؟

پاسخ داد: دیگر هیچ!

احساس کردم نیرویی ناشناخته و نامرئی از ته چشمانش، هستی مرا به درون خود می کشد و می بلعد. خواستم نگاهم را ازو بگیرم و دور شوم ولی بی فایده بود. قدرتی عجیب هتا پلک زدن را برایم محال کرده بود. نمی دانم چقدر طول کشید، یک ساعت، دو ساعت، یک روز، یک سال. نمی دانم. فقط می دانم چشم هایم بسته شدند و وقتی آن ها را باز کردم پو از آنجا رفته بود.

ادگار آلن پو برای همیشه از آن خانه لعنتی رفته بود و من وارث و صاحب آن شده بودم.

آرزو

وقتی برای اولین بار آرزوهایم را به گور بردم، گور دهان بست و بابی میلی و خشونت گفت:

چه خبرته بابا من برای این همه آرزو جا ندارم. لا اقل چند تاشو فراموش می کردی یا تو دنیا جا میذاشتی. آخه به منم

فکر کن لعنتی. من فقط به گورم نه بازار سید اسمال

بعد با لحنی تهدید آمیز و آمیخته با یک خشم فرو خورده و کینه دار ادامه داد:

الان دهنمو می بندم تا برای همیشه گورتو گم کنی و سرگردون شی پسره ی بلندپرواز جوگیر

این را گفت و هی باریک و باریکتر شد و به سبک گورهای روحانیون و ثروتمندان تنگ و تنگ تر شد تا جایی که فقط

یک خط باریک و شکاف مانند روی سینه سرد و خشک گورستان باقی ماند. بعد هم با خارج شدن کلمه خداحافظ و

البته مقداری گرد و خاک، به طور کل محو و ناپدید شد. انگار نه انگار که چیزی اینجا بوده

از آن روز به بعد من گورم را گم کردم و یک ولگرد به تمام معنا شدم با انبوهی از آرزوهایی که هیچکدامشان به حقیقت

نیپوسته بودند. راستش خیلی هم بد نبود. هیچ چیز نداشتم نه پولی، نه خانه ای، نه دوستی، نه زن و فرزند. ولی یک

چیزی داشتم که همه اینها را شامل می شد. یک چیز خیلی ارزشمند و مهم. ارزشمندترین دارایی هر انسان. چیزی بنام

آرزو.

آرزوهایم همیشه با من بودند یکی یکیشان را میشناختم و با هم دوست شده بودیم

پیرترینشان آرزوی بزرگ شدن بود. سی و اندی سال از عمرش می گذشت ولی خیلی شکسته تر از سنش بود و پنجاه شصت ساله بنظر می رسید. رنگ و رویی نداشت و آثار چین و چروک خطوط چهره اش را مرتبط کرده بود. چشمهایش قهوه ای سوخته بود و گیسوهای پریشان و کم پشت و لب شکری داشت. از همه باوفا تر بود ولی کم کم داشتم ازش خسته می شدم و سعی می کردم گاه و بی گاه آرزوهای جوان تر و خوش بر و رو تری جایش بیاورم. بالاخره من هم آدمم و دل دارم، آرزو هم بر جوانان عیب نیست.

یکی دیگرشان بود که خیلی کم سراغم می آمد ولی همیشه رد پایش را می دیدم و حضورش را در کنارم احساس می کردم. چشم های سبز و درشت داشت و موهای خاکستریش با یک موگیر سفید رنگ به هم تنیده می شدند. او آرزوی خوشبختی بود و خیلی هم شیک و با کلاس بود. بسیار امروزی و مدرن لباس می پوشید ولی همیشه مورد سو استفاده قرار می گرفت و دردسرش برای من بود. آرزوی سراپا سبز بد دهان و بی شعور و معتادی هم همیشه دور و برم می پلکید که از قرار معلوم آرزوی پول بود. بقیه شان را چندان جدی نمیگرفتم چون تعدادشان آنقدر زیاد بود که فرصت شناختنشان را هم به سختی داشتم چه برسد به دوستی جدی.

آن روز هم که به گورستان رفته بودم تمام اینها را با خود برده بودم مانند سردار خیانتکاری که لشکر خود را به عمد در کام دشمن می برد من هم می خواستم همه این ها را به دوست قدیمی ام جناب گور بدهم که قبول نکرد و...

یک روز صبح وقتی روی نیمکت پارک ملت از خواب بیدار شدم و طبق معمول بعد از اینکه چند دقیقه ای روی نیمکت نشستم و به زمین خیره شدم، شروع به غر و لند کردم و سراغ آرزوها را گرفتم ولی هیچکدامشان را نیافتم. همه جا را گشتم و برانداز کردم ولی بی فایده بود. همگی ناپدید شده بودند. در اثر حادثه ای نامعلوم غیب شده بودند و یا شاید هم مرا ترک کرده بودند. هزار فکر جورواجور هم به سراغم آمد. نکند من را یک ناتوان و بی عرضه میدانستند که توان برآورده کردنشان را ندارم؟! نکند از اول مال من نبوده اند و من به اشتباه آن ها را دور و بر خودم جمع کرده بودم و حالا

به سراغ صاحب اصلیشان رفته اند؟! نکند جناب گور دزدکی من برایشان دعوتنامه فرستاده و آن ها را در کام خود کشیده؟! غرق در این افکار بودم که ناگهان صدای پایی را شنیدم که هی نزدیک تر می شد سرم را که چرخاندم موجودی سراپا سفید و خوش هیکل دیدم که زیر نور آفتاب بامدادی که تازه داشت در دل هوای دودزده و خفه شهر شکاف ایجاد میکرد با کرشمه و خرامان به من نزدیک می شد. نزدیک نزدیک که رسید ایستاد و لبخندی ملیح صورتش را مهربانتر از پیش کرد. گفتم تو کی هستی؟ یک قدم نزدیک تر شد و چشم در چشمانم دوخت و گفت: رفتند... گفتم کی ها؟ "رفتند"

ادامه داد: آنها برای همیشه رفته اند و از امروز من مهمان، دوست، یاور و همراه همیشگی تو خواهم بود. دستش را هم برای دست دادن دراز کرد. ناخودآگاه با او دست دادم و همانطور که دستم در دستانش بود پرسیدم و شما؟

نگاهش را از کف سنگفرش پارک به بالا کشید، به چشمهایم خیره شد و گفت:

من هم آرزو هستم. آرزوی مرگ!

گور

چشمهایم را که باز کردم چیزی ندیدم

تنها چیزی که جلو چشمم ظاهر شد سیاهی غلیظ و متراکم بود که تا ابدیت ادامه می یافت.

نفس کشیدن برایم سخت بود. مقداری خاک در چشم و گوشم رفته بود و دانه های زمخت شن را لابلای پلک هایم حس میکردم. انگار که با میخ های کوچکی میخواستند سفیده چشمم را به استخوان جمجمه ام جوش دهند. خواستم دستم را بالا بیاورم تا چشمم را پاک کنم ولی نتوانستم. فکر کردم بهتر است بنشینم تا ببینم چه بلایی بر سرم آمده و کجا هستم ولی کوچکترین حرکتی برایم ممکن نبود. هنوز چند ثانیه بیشتر نبود که بیدار شده بودم ولی احساس خفگی می کردم. کمی تقلا کردم و تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که من زنده به گور شده ام و یا شاید هم زیر آوار یک زلزله مهیب مانده ام سعی کردم به یاد بیاورم که چه شده و کجا بوده ام ولی بی فایده بود. کوشیدم پایم را تکان بدهم ولی ممکن نبود ضربان قلبم چند برابر شد انگار کسی از داخل سینه ام به دیواره آن لگد می کوبید ترس و وحشت تمام وجودم را فراگرفت. چیزی که عجیب بود این بود که نه به آیین پدرم در تابوت بودم و نه به آیین مادرم در کفن پیچیده شده بودم. نتیجه گرفتم که مرا دفن نکرده اند. پس یا زلزله ای مرا آوارگیر کرده و یا جای دیگری زنده بگور شده ام. ولی چگونه؟ چه کسی ممکن است این بلا را بر سرم آورده باشد؟! من که دشمنی ندارم. البته بجز همسایه طبقه بالایمان

که بخاطر دعوی آن روز همچنان به خون من تشنه است و قسم خورده بود که مرا خواهد کشت. ولی او که عرضه این کارها را ندارد. خب شاید دستیار استخدام کرده باشد. بله همان دو تا مرد مشکوک و درشت هیکلی که هر روز سر کوجه میدیدم. ای نامردها بالاخره کار خودشان را کردند. ولی نه آن مردک خسیس معتاد زن باره عقلش به این چیزها نمی رسد پول آن را هم ندارد که جنایتکار استخدام کند. اصلن مال این حرف ها نیست.

هوای تنفسی ام تمام شده بود و این فکر های سمج هم رهایم نمی کردند. داشتم رسمن جان می کشم. قاعدتن هیچ امیدی نبود ولی من از بدو تولد با یک بیماری عجیب به دنیا آمده بودم. بیماری امید. هیچوقت امید را از دست نمی دادم هتا در بدترین شرایط. این بار هم این امیدواری همراهم بود و نمی گذاشت دست از تلاش بردارم و تسلیم شوم. ولی لحظه به لحظه به مرگ نزدیک تر می شدم. در آستانه خفگی کامل بودم و ناخودآگاه نفس می کشیدم و خاک هایی که دور و برم را احاطه کرده بود را به دهانم می کشیدم. بدون هدف و با تمام نیروی موجود در ماهیچه هایم به بالا فشار می آوردم و سر و زانو و دست را به سمتی که حدس میزدم باید سطح زمین باشد فشار می دادم و بینی و چانه ام را در لابلای خاک های فشرده جلو می بردم. احساس می کردم به یک موش کور مبدل شده ام و حرکات آن را تقلید می کنم. ضربان قلبم شدید تر و فاصله بین تپش ها بیشتر شده بود. به وضوح خفه شدن و مرگ قریب الوقوع را حس می کردم. صدای گوشخراش قدم های مرگ را می شنیدم که نزدیک و نزدیک تر می شد ولی یکدفعه خنکای لذتبخشی در نوک بینی ام حس کردم انگار که به فضای باز راه پیدا کرده باشم. حدسم درست بود. می توانستم نفس بکشم سرم را بیشتر به بالا فشار دادم و موفق شدم تا سر و گردنم را از خاک بیرون بکشم. حس عجیبی داشتم مانند کسی که بعد از یک عمر زندگی در خاورمیانه، راهی به سوی اروپا می یابد.

اطراف را که نگاه کردم فقط چند چیز را دریافتم: غروب آفتاب دقایقی پیش صورت گرفته بود، من به سوی غرب می نگریدم، در یک بیابان نزدیک شهر قرار داشتم.

و البته اینکه هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. اثری هم از زلزله نبود و همه جا امن و آرام بود ولی جای پاهایی روی خاک و گل اطراف من بود که احتمالن متعلق به همان هایی بود که مرا زنده بگور کرده بودند. نور کم بود ولی توانستم ببینم که نوک کفش ها تیز و تهشان بدون پاشنه بود. نه مردانه بود و نه زنانه. مهم هم نبود. من فقط می بایست خود را بیرون بکشم و به خانه بروم.

ولی کدام خانه؟ خانه من یک جهنم واقعی بود. هر روز دعوا و نزاع های خانوادگی. گرسنگی و فقر مادی و فرهنگی. تازه چند روز بود که برق خانه مان را هم قطع کرده بودند. جدای از این ها من در کشوری استبداد زده زندگی می کردم که مردمانش هتا حق فکر کردن نیز نداشتند. نگاه به تاریخ ساعتم انداختم تا ببینم چه روزی است در تاریکی به سختی توانستم آن را ببینم و یادم آمد که فردای آن روز تاریخ بازپرداخت یک بدهی معوقه و سنگین هم بود و من هیچ پس اندازی نداشتم. دوستی هم نداشتم تا از او کمک بخواهم. تنها درآمد من از راه نویسندگی بود که آن هم مدت ها بود تعطیل شده بود چون دیگر کسی کتاب نمی خواند. دل و دماغش را نداشت که بخواند. مردم همه تلاششان این بود که لقمه ای نان به دست آورند تا از گرسنگی نمیرند

در برزخ دو گور مانده بودم و نمی دانستم کدام طرف، گور واقعی است. گوری که تا گردن در آن فرو رفته بودم و زجری دو سه دقیقه ای را به آرامشی ابدی متصل می کرد یا گوری که آرامشی چند دقیقه ای را به زجری جاودانه پیوند می داد. گور زیر پایم وحشتناک تر است یا آن که روبرویم انتظارم را می کشید.

چند دقیقه ای در همان حالت به این مساله فکر کردم و بعد تصمیم درست را گرفتم!

معما

همه چیز عادی به نظر می‌رسید. تازه از پشت میز تحریرم بلند شده بودم و خستگی کمرم از راه پاهایم به زمین می‌ریخت. ساعت دو و نیم نصف شب بود و من مانند هر شب پس از چند ساعت نوشتن به رختخواب می‌رفتم. لباس خواب گشاد و خاکستری رنگی به تن داشتم و قدم زنان به تخت نرم و گرم اتاقم نزدیک می‌شدم. پیش از رسیدن به تخت، چراغ را خاموش کردم و با سه قدم در تاریکی، خود را به تخت رساندم. روی لبه تخت نشستم. با کمک حس لامسه تختخواب را برانداز کردم و رویش ولو شدم.

روی کمر خوابیدم، پاها را شل و کمی از هم باز کردم. دست‌ها را به اطراف بدن پراکندم و با چند نفس عمیق، چشم‌ها را بستم و منتظر شدم نقوش خواب و رویا در سیاهی زیر پلک‌هایم به هم بیوندند.

ولی یک دفعه صدای برخورد چیزی به پنجره اتاقم مرا تا سرحد مرگ ترساند. سه چهار ثانیه طول کشید تا ضربان قلبم عادی شد. از جا بلند شدم ببینم چه شده. در تاریکی پایم را روی زمین گذاشتم تا فاصله سه قدمی بین تخت تا کلید چراغ را بروم. قدم اول و دوم را رفتم. ولی یکدفعه مثل کسی که از خواب بیدار می‌شود یادم آمد که اتاق من اصلن پنجره ندارد! لرزشی عجیب در سینه‌ام حس کردم و سرم کمی به عقب کج شد. مثل برق گرفته‌ها شده بودم و منگ بودم. پس صدا از کجا بود. احتمالان خواب دیده بودم. کمی آرام شدم یک قدم به عقب برداشتم تا به تختخوابم برگردم. ولی باز همان صدا آمد. با خودم گفتم حتمن صدا از بیرون است. به رختخواب برگشتم و روی لبه‌اش نشستم و بعد از اینکه از آرام بودن اوضاع مطمئن شدم، دراز کشیدم. هنوز گردنم به طور کامل روی بالش مستقر نشده بود که باز همان

صدا آمد. ولی اینبار محکم تر و واضح تر بود. بلند شدم نشستم. ضربه بعدی درست روی قلبم خورد و تپش های پی در پی و وحشتناکی در سینه ام ایجاد کرد. چون اینبار منبع صدا را دریافته بودم.

اتاق من هیچ پنجره و شیشه ای نداشت و تنها قطعه شیشه موجود در اتاق من، آینه قدی و بلندی بود که روی در کمد زمخت اتاقم تعبیه شده بود. صدا از آینه می آمد و با هر ضربه ای، موجی از وحشت و اضطراب در تن من ایجاد می کرد. پاهایم بی حس شده بودند و توان تکان دادنشان را نداشتیم. بدنم سرد و کرخت شده بود و حال عادی نداشتیم. ناخودآگاه فریاد کشیدم ولی از صدای فریاد خودم بیشتر ترسیدم. صدایم انگار در داخل فضای خالی و کوچکی می پیچید. مثل اینکه در آسانسور باشم. با دست دهانم را محکم گرفتم. کف دست هایم را با آخرین زور ممکن روی لبهایم فشار می دادم که مبادا ناخودآگاه فریاد بزنم. از انعکاس صدای خودم وحشت داشتم. نفسم تنگ شده بود و انگار وزنه ای روی سینه ام گذاشته بودند. ولی هیچ راه چاره ای نداشتیم جز اینکه برخیزم و چراغ را روشن کنم. هرچند همین فاصله چند قدمی تا کلید چراغ هم می توانست برای من چند ساعت طول بکشد. پاهایم کرخت و فلج شده بودند و صدای ضربه های آینه هم کمی کمتر شده بود. چند بار دیگر هم برایم پیش آمده بود که صدای خش خش برگ درخت و یا صدای برخورد تنه گربه ای با در اتاقم مرا تا این حد ترسانده باشد ولی آیا ممکن بود گربه ای در حال ضربه زدن به آینه باشد؟

هر چه بود تا چراغ را روشن نمی کردم چیزی دستگیرم نمی شد. هیکل سنگین و لرزانم را به لبه تخت رساندم و پاها را یکباره روی زمین گذاشتم. با سه قدم برگ خود را به کلید چراغ رساندم و کورمال آن را روشن کردم. جرات اینکه سرم را برگردانم نداشتیم. چون اگر گربه ای بود می بایست الان که چراغ روشن شد فرار می کرد و من می دیدمش ولی هیچ تکانی در اطرافم حس نکردم. صدای ضربه ها هم قطع شده بود. با خیالی راحتتر برگشتم نگاهی به آینه انداختم. هیچ چیزی کنارش نبود. خودش هم سالم و عادی به نظر می رسید. ته دلم قرص شد. با قیافه ای مغرور و کمی خجالت زده از وحشت بی مورد رفتن جلو و در کمد را محکم باز کردم تا شاید منبع صدا را در داخل کمد بیابم

درش را با غرور و هیجان باز کردم با ضربه ای ناگهانی آینه روی آن به میز کنار اتاقم خورد و صدای شکستش مثل شیشه خورده در گوش هایم فرو رفت. عصبانی و دلخور از شکسته شدن آینه قدی و قدیمی ام در را بستم و برای برانداز خسارت روبرویش ایستادم و به آن خیره شدم. چیری ک می دیدم عجیب و ترسناک بود. ترسی بود که کیف داشت. آینه کاملن شکسته بود و به زمین ریخته بود. فقط قابش به در کمد آویزان بود. ولی خالی نبود. درون قاب آینه جوانی قدبلند و سبزه ایستاده بود در حالی که لباس خاکستری رنگ به تن داشت و مشخص بود که زندگی عادی ندارد. پشت سرش یک اتاق بزرگ بود با همه جور امکانات و تجهیزات لازم برای یک زندگی مرفه. زنی میانسال دم در اتاق ایستاده بود و با دقت به او نگاه می کرد. از طرز نگاه و سن و سالش می شد حدس زد که مادرش باشد. جوان، روبروی من ایستاده بود. به چشمهایم خیره شده بود و با دستمالی در دست انگار داشت شیشه ای که ما بین ما بود را تمیز می کرد و گاهی ضربه ای نیز به آن می زد. صدای این ضربات برایم آشنا بود و دقیقن همان هایی بود که چند دقیقه پیش مرا تا مرز مرگ ترسانده بود. ولی اینبار ترس نداشت. فقط برایم جالب بود و حس کنجکاوی ام را برانگیخته بود. هضم ماجرا برایم کمی سخت بود. انگار این افراد و اتاق را سالهاست می شناختم و برایم جذاب بود. با کمی دقت، وقتی متوجه شباهت غریب جوان قدبلند در آینه با خودم و زن میانسال خیره به او با مادرم شدم به همه چیز پی بردم. انگار به من الهام شده بود. مثل فیلسوفی که یکدفعه به ژرفای یک کشف و شهود می رسد ترس و کیف عجیبی در ته دلم احساس کردم. چراغ را خاموش کردم و به رختخوابم برگشتم ولی تا الان که چهل سال از آن شب می گذرد هر شب به این اندیشیده ام که :

آیا او تصویر داخل آینه من بود یا من تصویر داخل آینه او هستم؟

شک

مثل هر روز جیک جیک گنجشک هایی که در دیوار روبروی اتاقم لانه داشتند بیدارم کرد. طبق معمول هم هیچ انگیزه و علاقه ای برای سرحال آمدن و از رختخواب جدا شدن نداشتم. با خودم تکرار کردم: "چه صبح زیبایی! چه روز دل انگیزی..."

بی فایده بود. دوباره سرم را زیر ملحفه بوگندوی خودم فرو کردم و سعی کردم بخوابم و ادامه خواب شیرین دیشب را بینم. پیش از بیدار شدن داشتم خواب می دیدم که با معشوقه ای زیبا و مهربان در رختخوابی گرم و نرم خوابیده ام و در مراحل آغاز عشقبازی هستم که یکهو این گنجشک های بی محل از خودراضی با عشقبازی های خود، رویایم را ربودند. چشم هایم را روی هم فشار می دادم و صحنه های خواب را هی جلوی چشمم تداعی می کردم ولی بی فایده بود. خواب به کلی از چشمانم دور شده بود. مثل هر روز بی اختیار شروع به غلت زدن در رختخواب کردم تا زمان را بگذرانم ولی اینبار اتفاقی افتاد که یکدفعه تپش قلبم را تا سرحد انفجار این پمپ گوشتی بالا برد. در رختخواب که غلتیدم دستم به چیزی برخورد کرد. هیکلی غریب در رختخواب کنار من بود. هیکلی گرم که با اولین تماس دستم متوجه وجود دست و گردنش شدم...

من همیشه تنها زندگی میکردم و محال بود کسی بی اجازه به رختخوابم آمده باشد. یک لحظه یادم افتاد که چند مدتی بود تمرینات مدی تیشن و مراقبه و مثبت اندیشی های زیادی می کردم و سعی در ارتباط با کائنات و کشف و شهود الاهی داشتم. من به شدت به قانون جذب ایمان داشتم و هرشب و هر لحظه با جملات تاکیدی می کوشیدم چیز های

مورد علاقه ام را جذب کنم. هر چه کتاب نگرشی و روانشناسی در بازار بود را خوانده بودم و هر کتاب تازه ای که می آمد بیدرنگ به قفسه کتابخانه اقام اضافه می شد. مثبت اندیشی و شکرگزاری جزو لاینفک زندگی من بود و همین باعث شده بود که بتوانم همیشه در آرامش بیکرانه زندگی کنم و با جیک و جیک پرندگان از خواب بیدار شوم. هرچند همیشه اول صبح کمی یادگارهای کریه گذشته ی اسفناک و روزهای نا آرامم گریبانم را می گرفت ولی هرگز به خودم اجازه شک نداده بودم و همین رمز موفقیت روزافزونم بود. چند باری افتخار ملاقات با نویسندگان نام آوری مانند برایان تریسی هم نصیبم شده بود که افتخارش تا آخر عمر برایم کافی بود. چند ماهی بود که کلاس هایی با نام نهضت عصر نوین راه انداخته بودم و خوشبختانه با نیروی جذب و کمک کائنات همواره مملو از شاگردان مشتاق و مستعد بود. ولی این ها دلیل این نمی شد که نیازهای اولیه انسانی خود را از دست داده باشم. خوشبختانه با کمک کائنات توانسته بودم ثروت و آرامش زیادی جذب کنم. شش عنوان کتاب روانشناسی هم منتشر کرده بودم که برایم شهرتی بسیار به همراه آورده بود. ولی نیاز به روابط جنسی و معاشقات را همواره بیشتر در خود حس می کردم و تنوع طلبی عجیبی در من تولید شده بود و از شما چه پنهان چند روزی بود تمام نیروی جذب و کائنات را برای جذب معشوقه ای خاص با ویژگی های مورد نظرم به کار گرفته بودم. یکهو جرقه ای در ذهنم زد و قلبم را مشعوف کرد. این هیکل انسانی در رختخواب من بیگمان همان معشوقه ای است که از کائنات طلیده بودم و بالاخره نیروی جاذبه کار خودش را کرده بود و من ایمانم را ببخودی صرف چیزی نکرده بودم...

نه دروغ نبود. برآستی او اینجا بود و من فقط نیم متر با او فاصله داشتم. شک نباید به دلم راه یابد. ولی چرا بی اجازه به رختخوابم آمده بود؟. شاید فاحشه بود. لب هایم را محکم به هم فشار دادم و نوک ناخن انگشت سبابه ام را محکم در گوشت کنار ناخن شستم فرو کردم و با خود تکرار کردم: قضاوت نکن. قضاوت نکن.. مثل همیشه توانستم از وسوسه ویرانگر قضاوت رها شوم و فکرهای مثبت را در ذهنم جاگزین کنم. من زندگی دوگانه ای داشتم. از طرفی ایمان عمیق به کائنات و نیروهای ذهن مرا به استاد مسلم و نام آوری تبدیل کرده بود و از طرفی هم گاهی فکری از ذهنم می گذشت که می گفتم داری عمرت را هدر می دهی و خود را از همه لذت ها محروم کرده ای. این فکر های زودگذر و منفی

خیلی زود با افکار مثبت و زیبا جایگزین می شدند ولی همیشه ردی از آن در روح رسوب می کرد. بدخلقی های امروز صبحم هم احتمالن بخاطر همین بود. این فکر و خیال های غلط و شک و منفیات را به کل بیرون ریختم و با احساس لذتی که مثل قلقلک ته دلم را نوازش می داد آماده بودم تا یک روز رویایی را در کنار محبوب همیشه خواسته ام آغاز کنم. محبوبی که حاصل تلاش های مکرر خودم و کمک نیروهای کائناتی بود که ذره ای شک را جایز نمی دانست. خیلی آهسته و پاورچین خود را از زیر ملحفه بیرون کشیدم و چهارزانو کنار بالشم چمپاتمه زدم و به هیکل محبوبه ام خیره شدم. او خیلی آرام نفس می کشید و انگار که به خواب عمیقی فرو رفته بود و در رویاهای زیبایی غوطه ور بود. خوابی که شاید چندین سال بود در آن غرق شده بود. این را از مژه های بلند و در هم فرورفته اش می شد فهمید. هرچند صورتی سرد داشت و برعکس آرامش و انرژی زیادی که به من می داد چهره اش چنگی به دل نمیزد ولی حدس زدم که احتمالن چون خواب است و آرایشی به صورت ندارد اینگونه به نظر می رسد. کمی توی ذوقم خورده بود ولی شک و قضاوت را جایز ندیدم.

همینطور که چارزانو نشسته بودم با حرکت دادن ران هایم خود را جابجا کردم و به او نزدیکتر شدم. روی هیکلش خم شدم و به دقت او را بر انداز کردم. چهره ای صاف و بی لک داشت. موهای سیاه لخت، گوش های کوچک که لاله هایش به انتهای سرزمین صورتش چسبیده بود. چشم های احتمالن درشتی که زیر پلکهای نازکش مرتب تکان می خوردند و نشان از عمق خواب او داشتند. بینی متوسط و لب های گوشت آلود و دهانی بزرگ صورتش را به چانه اش متصل می ساختند. آرام نفس می کشید و قفسه سینه اش با هر نفس بالا و پایین می شد. قدی متوسط و لاغر اندام داشت. نخواستم زیاد براندازش کنم. میترسیدم و سوسه قضاوت به سراغم بیاید. چیزی که عجیب و کمی ترسناک به نظر می رسید این بود که هیکل او که قاعدتن باید پنجاه تا هفتاد کیلوگرم وزن داشته باشد کوچکترین فرورفتگی محسوسی در تشک زیرش ایجاد نکرده بود و انگار که او اصلن وزنی نداشت. کم کم داشتم می ترسیدم که نکند روح باشد. به ویژه که چند روز پیش در یک جلسه احضار ارواح هم شرکت کرده بودم و استاد مرا مستعد احضار روح دانسته بود. نوک انگشت سبابه ام را به شکمش زدم تا مطمئن شوم جسم دارد. انگشتم از بدن او رد نشد. او واقعن جسم بود پس چرا وزنی

نداشت. تماس یک ثانیه ای نوک انگشتم با او، جدای از اینکه روح نبودنش را به من نشان داد، حس عجیب و شوقی مانند عاشق شدن را در من تولید کرد. انگار او برایم خیلی آشنا بود. نه... انگار که همه عمرم من با او خوابیده بودم. او هر شب در رختخواب من بوده و من او را نمی دیدم. در یک چشم بر هم زدن حسی در من تولید شده بود که دل کندن از او برایم غیر ممکن می نمود. دوباره رویش خم شدم و به صورتش خیره شدم اینبار صورتش هم برایم آشنا می آمد. بند روح و تنم با تمام وجود او را می طلبید. اصلن انگار ما یک روح بودیم در دو بدن. او من بود و من او بودم. کاش بیدار می شد. دوست داشتم بیدارش کنم ولی تمام باورهای روانشناسی و احساسات کائناتی ام می گفت که نباید چنین کنم. او نباید بیدار شود. ولی با این عشق و میل جگرسوز چه کنم؟. نیروی دیگری در من تولید شده بود که از من می خواست او را بیدار کنم. مچ دستش را گرفتم و به امید بیدار شدنش در دستم نگه داشتم ولی بی فایده بود هرچه صبر کردم بیدار نشد. مچش را رها کردم و آرام با انگشتانم چشمانش را باز کردم. چشمان درشت و قهوه ای اش از زیر مژه های بلند و هلالی اش هویدا شد. معلوم بود چیزی نمی بیند. خواب خواب بود. باد ست روی شکمش ضربه زد باز هم اثری نکرد. فقط نفس هایش طولانی تر شد. یکدفعه فکری به ذهنم رسید. ظرف آبی که هر شب بالای سرم می گذاشتم را برداشتم و بالای سرش گرفتم تا روی صورتش خالی کنم ولی باز ایمانم نمی گذاشت او را بیدار کنم. دلم می گفت انگار او نباید بیدار می شد. ظرف آب را کنار دوباره به صورتش خیره شدم.

من همه عمرم به یک معجزه نیاز داشتم... شاید او همان معجزه موعود بود. من او را می خواستم. کیفی و صف نشدنی از او در من تولید شده بود. باید به هر قیمتی بیدار می شد. ولو به قیمت لغزش از اصول ایمانم. کم کم شک و تردید داشت در سوراخ سمبه های روحم نفوذ می کرد. موجودی نامرئی و ناشناخته در جمجمه ام فریاد می کشید: بیدار شو کن. در یک لحظه نمی دانم چه شد. فقط می دانم نیرویی فوق العاده در ماهیچه های من به حرکت در آمد. بی اختیار ظرف آب را برداشتم و یکدفعه روی صورت او خالی کردم...

در رختخواب همیشگی خودم بیدار شدم در حالی که نفس نفس می زدم و تمام سر و گردن و سینه ام خیس بود. کمی آب در گوش و بینی ام رفته بود و حال کسی را داشتم که توسط نجات غریق، از عمق دریایی مهلک رهایی یافته است. چشم هایم را خشک کردم و به اطراف نگاه کردم. اتاق خودم بود. مردی که پیدا بود لبخندش مصنوعی است پرسید شما روح هستید؟ گفتم روح وجود خارجی ندارد عمو جان. نگاهم به کتابخانه ام که درست روبرویم بود افتاد. انگار چشمانم هنوز خیس بود و دیدم تار بود. چون تمام کتاب هایم را زرد می دیدم. سرم را به طرف آن مرد غریبه برگرداندم تا بینم کیست و در رختخواب من چه می کند ولی او ناپدید شده بود. چشمانم را خشک کردم و بلند شدم. همه چیز عادی به نظر می رسید ولی کتابخانه ام همچنان زرد بود.

مهمان

این عادت او بود که وقتی من از جلو مغازه اش رد میشدم با صدای بلند سلام میکرد. من هم همیشه با برداشتن کلامم جوابش را می دادم. پیرمرد دوست داشتنی بود. از وقتی به یادم داشتم چهره متفکر او را پشت میز مغازه کوچکش دیده بودم در حالی که مشغول مطالعه بود. لب های بزرگ و گوشت آلودش انگار با غبغب درشتش ست شده بود و به چشمان کوچک و متفکرش که مردمک های ریزش خبر از عمق فکرهايش می دادند، جور می آمدند. نامش را هرگز نفهمیدم. همه او را پدر خطاب می کردند ولی من به او پدرجان می گفتم. همیشه وقتی حرف می زد حالتی مسخ مانند به خود می گرفت. نگاهش به روبرو خیره می ماند و در حالی که انگار در فکری عمیق فرو رفته به سخنانش ادامه می داد. حدود هفتاد سال سن داشت. خرافاتی ها می گفتند او هرگز پیر نمی شود و کسی هم ندیده که بیمار یا رنجور شود. عاقل تر ها می می گفتند که او احتمالن مردی است که فقط زیاد می داند و به همین خاطر از محیط اطراف دور و منزوی شده است. می گفتند هرگز ازدواج نکرده است. ولی صاحب دو فرزند بود. سارا، گربه لوس و بازیگوشی بود که همیشه زیر دست پدرجان نوازش می شد. مینا هم پرنده سخنگوی کوچکی بود که همیشه در قفسی بزرگ، وراجی می کرد و صدای مشتریان مغازه پدرجان را تقلید می کرد و به محض رد شدن آشنایی از جلو در مغازه بلند سلام می کرد. در واقع آخرین جملاتی که می شنید را بلغور می کرد.

آن روز صبح هم من از سنگفرش جلو مغازه او رد شدم ولی هیچ صدایی نیامد. ناخودآگاه برگشتم و به داخل مغازه نگاهی انداختم. پدرجان پشت میز نشسته بود ولی انگار مینا آن سر جایش در قفس خوابیده بود. صدایش زدم: مینا سلام سلام.

صدایی نیامد. از پدرجان هم خبری نشد. داخل رفتم پاهایم را با احتیاط از روی اسباب و اثاثیه ای که دم در بود و شامل چند کلنگ و چکش و ماله و اره و چند گونی کوچک می شد رد کردم تا به آن سمت میز مغازه برسم. ولی رفتم بی فایده بود چون از پدرجان خبری نبود که نبود. هر چه صدایش کرپاسخی نیامد... آب شده بود به زمین رفته بود. آمدم دم در ایستادم بلکه او را در اطراف مغازه بینم ولی باز هم خبری نشد. نمی دانم چرا یکهو دلهره و اضطراب به دلم رخنه کرد و جدی جدی نگران پدرجان شدم. شاید حالش به هم خورده بود. شاید سگته کرده بود. آخر سابقه نداشت در مغازه را باز بگذارد و جایی برود. دوباره به داخل مغازه برگشتم ولی اینبار به محض ورود متوجه چیزی شدم. بویی بسیار خوش آیند و دلنواز در فضای مغازه پیچیده بود که تا آن لحظه متوجهش نشده بودم. قبلن هم برایم بسیار پیش آمده بود که بویی را به مدت طولانی استشمام کنم ولی متوجه اش نشوم. مانند مواقعی که خوراکم روی اجاق گاز زغال می شد و با عین حال که بویش را می شنیدم متوجه آن نمی شدم. فکر می کنم همه اینجور هستند. بوی مطبوع مغازه پدرجان برایم آشنا نبود ولی خیلی احساس خوبی در من تولید می کرد. دوباره رفتم آنطرف میز و نشستم روی سندلی پدرجان. عجب سندلی راحتی هم بود. پدر جان قبلند بود و برای راحتی کار، به زیر پایه های سندلی اش میله هایی جوش داده بود تا بالاتر بیاید. یک بالش کوچک هم رویش قرارداشت خیلی حس خوبی بود نشستن روی این سندلی. کنارم میز مغازه بود که وزن یک تلفن سیاه قدیمی، یک جا سنجاقی کهنه، یک ماشین حساب عهد بوغ و چند سکه را تحمل می کرد. بالای سرم یک قفس بود که مینا را داخلش حبس کرده بودند. طبیعی هم بود چون مینا هم بسیار زیبا و محبوب بود و هم دختر بود و در قفس نبودنش خلف تفکرات قرون وسطایی جامعه می نمود. داشتم با سکه های روی میز که انگار یکدفعه به حال خود رها شده بودند ور میرفتم که ناخودآگاه چشمم به مجله ای افتاد که روی زمین بود و انگار از دست یک مشتری

افتاده بود و از لای منفذ بین میز پدرجان و اجناس کنار میز فرو رفته بود و کسی حوصله جابجا کردن میز و برداشتنش را به خود نداده بود.

من هم که از بچگی معتاد مطالعه بودم بیدرنگ دستم را لای منفذ فرو کردم ولی باریک تر از آن بود که دستم را در خود جا دهد. ناچار شدم میز را کلن جابجا کنم و مجله را بیرون بکشم. بدون بلند شدن از جایم زانوی راستم را زیر قسمت کشوی میز بردم و با فشار پنجه پایم روی زمین، میز را بلند کردم و تا سر حد ممکن آن را جابجا کردم. دستم را دراز کردم و مجله را بالا آوردم ولی یکدفعه چیزی از داخلش روی زمین افتاد. خودکار شیک و زیبایی بود. مجله و خودکار را روی میز گذاشتم. جنس کاغذ مجله و فونت و ادبیات نوشته روی جلد آن خیلی برایم تازگی داشت. انگار یک مجله تخصصی هنر بود. فکر کردم پیش از برگشتن پدر جان بد نیست کمی مطالعه کنم.

بازش کردم ولی انگار مجله ای زرد بود و سراسر آن عکس های تخیلی و داستان های فضایی بود. منصرف شدم و آن را کنار گذاشتم و طبق عادت قدیمی ام خواستم روی کاغذ باطله ای نقاشی کنم تا حوصله ام سر نرود. دفتر حساب پدرجان را از کشوی میزش برداشتم دو صفحه سفید را از میانش با دقت جدا کردم. همان خودکاری که روی زمین پیدا کرده بودم را هم درد دست گرفتم. اول از هر چیز خواستم چند کلمه شعر بنویسم. خودکار را روی کاغذ گذاشتم و شروع به نوشتن کردم. ولی چیزی نوشته نشد. فقط چند لکه روی کاغذ افتاد. انگار خودکار هم خراب بود و برای همین یکی آن را دور انداخته بود و بجای اینکه به سطل آشغال زیر میز سقوط کند روی زمین افتاده بود. این حدس را درباره مجله هم زدم. احتمالن یکی آن را به پدرجان داده بود تا برای بسته بندی پیچ و مهره های فروشی اش از برگه هایش استفاده کند ولی چون برگه هایش جنس خوبی نداشتن راهی سطل آشغال شده بود. با این حال بد ندیدم نگاهی به آن بیندازم. بهر حال ضرر که نداشت من هم بیکار بودم و هیچ چیزی برای مطالعه در مغازه به هم نمی رسید. مجله را باز کردم و تند تند ورق زدم تا بالاخره به صفحه تاریخی و تحلیلی رسیدم که انگار موضوعش جدی بود. ولی هتا فونت این مقاله هم عجیب و غریب می نمود. مقاله هم خیلی بریده بریده و کوتاه کوتاه بود و تکه های مهمترش را جدا کرده بودند تا برای

خواننده راحت تر باشد. شروع به خواندن بخش های جدا شده و مهمتر مقاله کردم ولی جذب آن نشدم. نمی فهمیدم چه می گوید مثلن در جایی از دوران پیش و پس از اختراع دستگامی سخن گفته بود که من هرگز هتا نامش را هم نشنیده بودم. یا درجایی گفته بود مردم فلان کشور تا دویست سال پیش همچنان به خون خوری عادت داشتند و حیوانات را می بلعیدند. در جا دیگری نوشته بود در زمان های دور که هنوز در دریاهاى زمین ماهی یافت می شد...

حدس زدم باید نمایشنامه یا فیلمنامه و یا بازتاب پرفرنسی هنری باشد. ناخودآگاه همان خودکار را برداشتم تا گوشه سفید مجله نقاشی کنم. همین که خودکار را روی کاغذ کشیدم خیلی روان و راحت شروع به کار کرد. خودکار خراب نبود و خیلی روان می نوشت. باز آن را روی کاغذ دفترچه حساب پدرجان امتحان کردم بجز چند لکه تیره نصیبم نشد. کنجکاو شدم و نوک خودکار را با دقت بررسی کردم. هیچ غلتکی نداشت. نوکش را روی کاغذ مجله گذاشتم و با دقت به آن نگاه کردم. با صحنه عجیبی مواجه شدم. خودکار حدود یک میلیمتر پیش از اتصالش با کاغذ مجله، روی آن اثر می گذاشت و می شد به راحتی هرچه تمام تر با آن نوشت. علت روان بودن فوق العاده اش هم همین بود. کم کم قضیه داشت برایم جالب می شد. از طرفی هم نگرانی ام برای پدرجان بیشتر شده بود.

مجله و خودکار را روی میز رها کردم و به فکر فرو رفته بودم که یکدفعه صدای مینا رشته افکارم را پاره کرد. مینا بلند داد میزد شما کی هستید؟ شما کی هستید؟ و بعد با لحنی که انگار لهجه خاصی داشت ادامه داد. نترسید. ماموریت شما به پایان رسیده است. لطفن با ما بیایید.

این جملات بند دلم را پاره کرد و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید فورن از پلیس کمک بخواهم. با عجله گوشی تلفن را برداشتم و شماره سه رقمی پلیس را گرفتم... همینطور که گوشی بوغ چهار سد و چل هرترتزی اش را در گوشم فرو می کرد چشمم دوباره به جلد مجله افتاد. اینبار چیزی را دیدم که باید همان اول می دیدم ولی از چشم پنهان مانده بود.

تاریخ و شماره مجله کنار جلد آن نوشته شده بود.

شماره ۱۷۳

۲۸ فوریه ۲۶۸۲

چند ثانیه مثل برق گرفته ها خیره ماندم. درست مثل همان لحظاتی که پدر جان خیره می شد و حرف می زد.

به خودم آمدم گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم بلند شدم لباسم را مرتب کردم سکه های روی میز پدر جان را داخل کشور ریختم و درش را بستم. آخرین آدامس نعنای ته جیبم را در دهان گذاشتم و زیر دندان های آسایی ام لهش کردم. در آینه کنار در مغازه خودم را برانداز کردم و بعد از مطمئن شدن از خوب بودن سر و وضعم، سوت زنان به سمت خانه قدم برداشتم.

آغاز

دست خودم نبود. از آسانسور می ترسیدم. شاید فویبای تنگنا داشتم. شاید هم در دوران بچگی تجربه گیر کردن در آسانسور را داشتم و گرچه فراموش کرده بودم ولی ته مانده حس و حال وحشتناکش در ناخودآگاهم رسوب کرده بود.

نمی دانم...

هرچه بود من از آسانسور وحشتی جنون‌آمیز داشتم و هر بار که ناچار به استفاده از آن می شدم جانم به لب می رسید و آنقدر عرق می کردم که لباس هایم به تنم می چسبیدند و بوی گند آن، آسانسور را برمی داشت.

هر وقت که به این اتاقک منحوس و مخوف وارد می شدم حس کسی را داشتم که به اعدام محکوم شده است و صبح زود از خواب بیدارش می کنند. او نمی داند که قرار است اعدام شود یا یک روز دیگر هم نفس خواهد کشید.

آن شب لعنتی هم دقیقاً همین حس را داشتم.

تازه از پیاده روی طولانی ای که توفیق اجباری فقراست فارغ شده بودم و به آدرسی که در صفحه کاریابی روزنامه صبح چاپ شده بود می رفتم.

آدرس را دکه دار دست و دلبازی در اختیارم گذاشته بود و من که توان خریدن روزنامه را هم نداشتم آن را با خودکار قرمز کف دست چیم یادداشت کرده بودم.

بالاخره رسیدم.

با کوله باری از خستگی و درد.

آسمانخراش مرتفعی بود. دم در مکث کردم تا نفس تازه کنم. بعد آدرس را با باز کردن دست چپم بازننگری کردم و نگاهم را روی پلاک ساختمان میخکوب کردم. درست بود.

با قدم های استوار، از پنج پله دم در بالا رفتم و از درب اصلی وارد شدم. فضا تاریک بود. طبیعی هم بود چون شب شده بود.

مثل همیشه دنبال پله گشتم تا به مدد ماهیچه های پا، نیروی گرانش را تحقیر کنم و موجودیت آسانسور به سخره بگیرم. به دنبال پله گشتم. آنجا یک فضای بزرگ و دایره ای بود که با آثار هنری زیادی تزئین شده بود. بجای اتاق سرایداری هم تندیس یک زن و مرد غولپیکر درست روبروی در قرار گرفته بود. هرچه گشتم پله ای ندیدم.

با خودم فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که ترس از اینکه بخواهم به آسانسوری سوار شوم از تحمل رنج گرسنگی و امتداد بیکاری، سخت تر است. بعد از اینکه دوباره همه جا را دنبال پله گشتم و آن را نیافتم به سمت در خروج چرخیدم.

با اکراه و ناامیدانه قدم های مرددم را به سمت درب می کشیدم و مثل یک مار دوپا می خزیدم که یکدفعه در انعکاس شیشه درب بزرگ آسمانخراش، مارپیچ زیبایی یک پله را دیدم. پله ها دو ردیف موازی بودند و با نور کمی روشن شده بودند.

با خوشحالی و صف ناشدنی ای که فقط خودم می دانم چه اندازه بود برگشتم و مثل کودکی که در ازدحام بازار مادرش را گم کرده باشد، به دنبال پله گشتم.

ولی هرچه گشتم پله ای ندیدم. با سابقه ای که از بی دقتی و کم توجهی ام به محیط اطراف سراغ داشتم. و تجربه های توهم هایی که گاه و بیگاه، مغز آسیب دیده ام را در می نوردیدند، دلسرد و ناامید، دوباره به سمت درب خروج برگشتم.

انعکاس پله را برای بار دوم در آن دیدم. مثل را صدی که دنباله دار کم نوری را یافته باشد حواسم را جمع کردم. با تنگی و گشاد کردن چشم، کوشیدم تصویر پله ها را واضح تر کنم تا محل دقیق آن را کشف نمایم.

تصویر فوکوس شده بود و پله را خیلی واضح می دیدم. دو خط موازی که تا ناکجا ادامه می یافتند، با خطوط موازی پرتعدادی به هم متصل شده بودند. پلکان، تمیز، شیک و مدرن بود و با چراغ هایی به چهار رنگ تزئین شده بود. جاهایی از مسیر، نورانی و واضح بود، در حالی که بعضی جاهای پله، تاریک و کم سو به نظر می آمدند.

با دقت زیاد محل احتمالی پله ها را که تقریباً پشت سرم قرار داشتند تخمین زدم بعد با احتیاط و خیلی آهسته چرخیدم و از روی شانه به پشت سرم نگاه کردم.

یکه خوردم. واقعا هم شوکه کننده بود. پلکان آنجا بود، درست همانجایی که چند دقیقه قبل، تندیس های عظیم الجته زن و مرد قرار داشتند. چطور آن را ندیده بودم در حالی که درست مقابل دیدگانم قرار داشتند.

با قدم های تند و استوار به سمت راه پله عزیز شتافتم. و پله ها را دو تا یکی کردم. هفت پله را که رفتم، به منظره عجیبی برخورد کردم. آنجا تنها هشت پله قرار داشت و پله ها به بن بست می رسیدند. روبروی من، یک دیوار بزرگ، نمایان شد که به طرز خارق العاده ای، پلکان خوش منظره ای روی آن نقاشی شده بود. من انعکاس آن نقاشی لعنتی را دیده بودم.

چطور ممکن است معماری تا این حد مردم آزار و بدسلیقه در جهان وجود داشته باشد! لعنت بر تو

روی پله هشتم هم پا گذاستم تا بر نقاشی عجیبی که تا این حد واقعی به نظر می رسید دست بکشم و از واقعی نبودنش را مطمئن شوم. ولی همینکه روی آخرین پله ایستادم، پله ها از وسط شکافته شدند و دیوار دهان گشود. آن دیوار، دیوار نبود. در بود. در مخفی، باز شد و اتاقی تاریک پیش چشمانم نمایان شد.

طبق معمول نتوانستم بر کنجکاوی خود غلبه کنم و ناخواسته، قدم های مسیتحکم و بی لرزشم را داخل اتاقک کذایی گذاشتم.

یک قدم که جلو رفتم صدای بسته شدن در را شنیدم و قلبم از ترس، به تکاپو افتاد. بعد یکدفعه لامپ ها روشن شدند. و دیدم که یک آینه قدی بزرگ، روبرویم قرار دارد و خود هیجان زده و خسته ام را به رخ می کشد. یک ثانیه بیشتر طول نکشید تا بفهمم داخل یک آسانسور هستم.

به سرعت عرق کردم و مرحله چسبندگی لباس ها به بدنم را که همراه با استشمام بویی متعفن بود را رد کردم. ضربان قلبم تند شده بود و نمیدانستم باید چه کار کنم.

وقتی به چهره خودم در آینه قدی آسانسور نگاه کردم، از ترسو بودنم خجالت کشیدم. این ترس لعنتی که از بچگی با من همراه شده بود، سد راه خیلی از پیشرفت هایم شده بود. بارها مانع رسیدنم به کار مورد علاقه و تحصیل و حتا عشق بازی هایم شده بود.

در دلم ترس زیادی بود اما نه به اندازه ای که بار سنگین شرم را به دوش بکشد. خجالتی که از خودم می کشیدم بیشتر از آن بود که آمیگدال عزیز، فرمان گریز بدهد.

کمرم را راست کردم و پیروزمندانه وسط اتاقک فلزی آسانسور ایستادم. با اعتماد به نفس مشتم را باز کردم تا بینم باید به طبقه چندم بروم ولی همینکه نگاهم به کف دست عرق کرده ام افتاد بند دلم پاره شد.

عرق، آدرس را پاک کرده بود و فقط یک کف دست سرخ رنگ برایم باقی گذاشته بود. با دلخوری دستم را به دیواره آسانسور مالیدم تا آن را کثیف کنم و بعد از خالی کردن دق و دلی ام به خیابان برگردم.

به محض تماس دستم با دیواره نرم و عجیب اتاقک، سبک شدم. آنقدر سبک که حس کردم یک پنجم از وزنم از دست رفته است. آسانسور شروع به حرکت کرده بود و مرا به پایین می برد.

مثل کسی که با جن یا قاتل خونخوار خودش روبرو شده است، به گوشه اتاقک آسانسور چسبیدم و وحشتزده به عکس خودم آینه ای که حالا در آسانسور را نشانم می داد، زل زدم.

در حالی که جریان گرم رودخانه های تشکیل شده از عرق را لابه لای موهای پریشان خودم حس می کردم که به دریاچه مخفی زیر یقه ام سرزیر شده بودند. از وحشت چشم هایم بسته شدند و سر جابم میخکوب شده بودم.

آسانسور خیلی زود متوقف شد. من پاهایم هنوز می لرزیدند ولی قلبم آرام گرفته بود. کمرم را راست کردم تا به محض باز شدن در، بیرون بپریم

به محض اینکه کمرم کاملا راست شد، از میان آینه دیدم که در آسانسور باز شد و مرد نیمه برهنه و ژولیده ای که چوبدستی بزرگی را به دست گرفته بود، بی توجه به من داخل آسانسور را برانداز کرد. بعد درها بسته شدند و من باز هم پایین تر رفتم.

ترسم کمتر شده بود و فقط تعجب بود که در مغزم موج می زد. در چشمهای خودم خیره شدم و نگاهم را از آینه برداشتم. دوباره آسانسور متوقف شد و دیدم که در باز شد و یک زن و مرد ژولیده را دیدم. آسانسور دوباره پایین رفت و باز متوقف شد، اینبار زنی برهنه را دیدم که سراپا پوشیده از مو بود و دست های خون آلودش را می لیسید.

کمی جاخوردم و از حمله احتمالی آن زن وحشی ترسیدم ولی خیلی زود در بسته شد و حرکت رو به پایین ادامه یافت. این بار آسانسور سرعت زیادی گرفت و مدت بیشتری طول کشید تا در باز شد. منظره ای که جلو چشم هایم در آینه ظاهر شد، مرد و زن برهنه و عجیب الخلقه ای را در حال آمیزش نشانم داد. قبل از اینکه در آسانسور به طور کامل بسته شود، چیز عجیبی دیدم. آن سوی مرد و زن وحشی، آسانسور دیگری بود. در آن آسانسور هم در حال بسته شدن بود و فقط توانستم هیکل یک شامپانزه را در آن تشخیص دهم. آسانسور من حرکت کرد و باز هم پایین رفتم. ولی اینبار با سرعت خیلی بیشتر. تقریبا بی وزن شده بودم و حس سقوط آزاد داشتم.

دریایی از هیجان و ترس در ذلم به هم آمیخته بود و نهرهای عرق را در هنه جای بدنم تغذیه میکردند.

همینطور که با دندان های چفت شده به تصویر خودم در آینه زل زده بودم، آسانسور متوقف شد و دوباره سنگین شدم. بلافاصله چشمهایم به تصویر در منعکس در آینه دوخته شد. در باز شد و من میمون های آدم نمایی را دیدم که اینطرف و آنطرف می جهیدند. هوای خنک و مطبوعی که به داخل آسانسور خزیده بود، سرخوشم کرد و نفس راحتی کشیدم. ولی همینکه خواستم به سمت در برگردم، در لعنتی دوباره بسته شد و به طور کامل بی وزن شدم. آسانسور سقوط آزاد کرده بود و من بی وزن در هوا معلق مانده بودم.

فکری در مغزم جرقه زد به این مضمون که احتمالاً خواب هستم و دارم مراحل فرگشت را در خواب می بینم. با خودم حساب کردم که اینبار در به روی دایناسور ها یا تک سلولی ها گشوده خودهد شد.

بسته به اینکه آسانسور کجا متوقف می شود، ممکن است با موجودات عجیب و غریبی مواجه شوم.

آسانسور ممکن است مرا در طبقه ژوراسیک، کرتاسه، سرتاس یا حتا پری کامبرین یا هر جای دیگری پیاده کند. پس بهتر است مراقب باشم بیدار نشوم.

بالاخره سقوط آزاد من با برخورد شدیدی که با کف داشتم به پان رسید. درد شدیدی در زانو ها و کمرم حس می کردم ولی بیدار نشده بودم. زود بلند شدم و پشت به آینه، به در آسانسور زل زدم.

در، کنار رفت و من دیدم آنچه را که دوست نداشتم بینم:

گرگ های خاکستری و آدمیانی را دیدم که در هم می لولیدند. آمیزش می کردند و بچه می زاییدند.

گرگ هایی سوار بر انسان و انسان های ایستاده پشت گرگ ها. در دسته های پنج تایی و صلیب وار قرار گرفته بودند آنها یکدیگر را می سپوختند و از بطن شان توله هایی به شکل هلال و با رنگ سرخ، بیرون می افتاد.

فرجام

گرگ‌ها حیوانات زیبایی هستند از گونه پستانداران طنابدار گوشتخوار

و میش‌ها نیز... در طناب و پستان با گرگ‌ها، ولی گوشت نمی‌خورند.

نمی‌دانم کدام دوپای بدسلیقه و کج‌فکری، خنکای زیبای تاریک و روشن اول روز را گرگ و میش نامیده است. اما هرکه بوده لعنت بر او.

من بارها کوشیده‌ام پیش از طلوع خورشید دستم را دراز کنم و پوست نرم و لطیف گرگ یا میش را لمس کنم. اما همواره موفق نشدم.

آنروز هم مثل هر روز دیگر بعد از شش ساعت سر و کله زدن با دبیر و ناظم و همکلاسی به سمت خانه می‌دویدم که پایم بر بیراهه رفت. نفهمیدم چطور شد که در نیمه راه، منحرف شدم و از مسیر دیگری سردرآوردم.

گرمای طاقت فرسای ظهر، دیگر حس نمی‌شد و گرگ و میش خفه و مرطوبی آسمان را احاطه کرده بود.

من دختر دلیری نیستم و قاعدتا باید می‌ترسیدم ولی عجیب این بود که هیچ هراسی در دلم پر نمی‌زد. حتا اعوجاج زمانی و مکانی هم مرا متعجب نکرده بود. انگار که می‌دانستم کجا هستم. درست جایی که باید می‌بودم.

مکان را می‌فهمیدم ولی مغرم کوچک‌ترین درکی از زمان نداشت. نه اینکه نمی‌دانستم چه وقت است. کلا زمان را نمی‌شناختم.

جاده ناهموار بود و برای اینکه زمین نخورم چشم بر زمین خاکستری دوخته بودم تا کوره راه را گم نکنم. در هر گام، پاهایم را آهسته و پاورچین از گل های نجسب خشک شده و سنگریزه های لغزان رد می کردم و پیش از قدم بعدی، مسیر آن را به دقت چک می کردم مبادا بر چاله ای یا خنجری بگذارم.

عدم درکم از زمان، باعث شده بود بدون خستگی و آزرده گی، راه را ادامه بدهم. درست نمی دانم و هرگز هم نخواهم فهمید که چقدر راه رفتم. فقط می دانم که یکدفعه کوره راه ناهموار تمام شد و پایم بر زمین مسطح و زرد رنگی افتاد که خشک و سفت بود. می ترسیدم کفش های کثیفم را بر آن بگذارم. نشستم با دست براندازش کردم. خاک نبود. پودر بود. مثل آرد ذرت لطیف و نرم. انگشتم را در آن فرو بردم، لایه آردی یک بند انگشت ضخامت داشت و زیرش جسم مسطحی مثل شیشه حس می شد.

به وسوسه کنار زدن آرد ها غالب شدم و در حالی که تا زیر زانو هایم از گرد آن آرد مرموز آغشته بود دوباره روی پاهایم ایستادم. بلند که شدم خواستم راه را ادامه دهم ولی هوا تاریک تاریک شده بود و چیزی نمی دیدم.

کورمال قدم هایم را تنظیم کردم و اولین قدم را در مسیر هموار برداشتم. ولی با شدت به دیواری سفت برخورددم که مثل یخ سرد بود.

چشم هایم جایی را نمیدیدند. سعی کردم حس های دیگرم را جایگزین بینایی کنم. دست هایم را تا جای ممکن دراز کردم و دیوار را لمس کردم. مثل شیشه صیقلی و مثل یخ خشک سرد بود.

شروع کردم به راه رفتن. آهسته آهسته در امتداد دیوار قدم برمی داشتم. مثل زائرین مکان های مقدس دیوار را لمس می کردم و مثل خرگوش همه جا را بو می کشیدم. بینی نمناک و لرزان را بالای لبهایم تصور می کردم که بوها را درون می کشید.

همیشه شنیدم بودم که دخترها ترسو تر از پسرها هستند و از تاریکی و تنهایی می ترسند. گرچه هیچوقت علت این ترسویی را درک نکرده بودم ولی باور کرده بودم که ترسو بودن دختر، طبیعی و آپشن مثبتی برای اوست. همیشه از اینکه مثل بقیه نبودم تعجب می کردم. با خودم فکر کردم یا این افسانه دروغ است یا من نباید دختر می شدم. این فکرها بدون آگاهی و خود بخود به مغزم خطور می کردند و من کنترلی روی آنها نداشتم.

من همیشه از جنسیت خودم راضی بودم و زنانگی ام را می ستودم ولی یک لزیبن درون هم داشتم که گاهی رخ می نمود و فکرم را مشغول می کرد. غرق در این افکار، دستم قسمت ناهمواری از دیوار را لمس کرد. ناخودآگاه جیغ کشیدم. صدایم پژواک غریبی داشت، انگار که در یک اتاق خالی فریاد زده باشم.

کمی هول و ترس در وجودم رخته کرد و لرزشی در زانوهایم حس کردم. همانطور که دستم روی دیوار بود سرم را رو به بالا چرخاندم و دوباره جیغ کشیدم. نه یک بار. سه بار پشت سر هم. پژواک بارتابیده صدا حکایت ازین داشت که در یک فضای سربسته قرار دارم. محبوس در تاریکی مطلق.

دستهایم را محکم تر به دیوار فشردم. می ترسیدم آن را گم کنم. قسمت ناهموار دیوار را با دقت واکاوی کردم. چیزی شبیه چارچوب در بود. دروازه ای به ناکجا.

هیجانی ناب در من تولید شده بود. می توانستم ترشح آدرنالین را حس کنم که در مغزم تولید شده، به گردن، سینه و قلب می رسد و از آنجا تا دورافتاده ترین سلول های بدنم ارسال می شود. موجودی نامرئی از درون به قفسه سینه ام لگد می زد و دهان نیمه باز مانده ام هوا را با حرص و ولع می بلعید و تف می کرد.

صدای نفس زدن های پی درپی ام را می شنیدم که با تپش های محکم قلبی که قفسه سینه ام را لگد کوب می کرد در هم آمیخته بود و سمفونی وحشتناکی خلق کرده بود.

کوشیدم بر خود مسلط شوم. آهنگ نفس‌هایم را یکباره کند کردم. سمفونی از تب و تاب افتاد. تنها صدای ضربان قلب و تنفسی ملایم در فضا باقی ماند. آرامش زیادی حس کردم. نفسم را در سینه حبس کردم تا سکوت را پررنگ تر کنم. صدای نفس‌ها قطع نشد. چطور ممکن بود. فکری مثل جرقه در مغزم شعله ور شد و ذهن و فکر را به آتش کشید. مثل هیپنوتیزم شده‌ها میخکوب شدم. صدای تنفس از ریه‌های من نبود، این نفیر هول‌انگیز، این صوراسرافیلی از پشت سرم می‌رسید و ته مانده ذخیره شجاعت و دلاوری ام را با خود می‌شست و می‌برد.

با ترسی وصف‌نشدنی سرم را آهسته چرخاندم. از گوشه چشم، تنها هیکلی نیمه‌برهنه را دیدم که درست پشت سرم مثل مجسمه میخ شده بود.

بدون اراده و آگاهی از کاری که انجام می‌دهم با حداکثر توان خود را به دیوار صیقلی فرو کردم تا شاید راه فراری پیدا کنم. درست در محلی که آن را چارچوب تصور کرده بودم دیوار روی محور خود چرخید و من یک ثانیه بعد، در پی یک معلق خوردن کوچک، از آنطرف دیوار سردر آوردم. محل جدیدی که هبوط کرده بودم روشن تر بود و من که چشمانم به تاریکی عادت کرده بود می‌توانستم جزئیات کمی را مشاهده کنم. جزییات به درد نخوری مثل الوار و نخاله و ظروف شکسته که زیر خاک‌های لطیف آرد ذرتی فرو رفته بودند.

جرات کردم چند قدم به جلو برداشتم. تصویر هیکل نیمه‌برهنه‌ای که آنطرف دیوار دیده بودم دست از سرم برنمی‌داشت و هر طرف که چشم می‌چرخاندم آن را می‌دیدم.

روزی را به یاد آوردم که همکلاسی‌هایم از ترس‌های نیمه‌شب و وحشت‌های تاریکی‌ها و شگفتی‌های اجنه‌داد سخن داده بودند و معلم مان راهکار مقابله با ترس را، مواجهه با ترس گفته بود.

- بچه‌ها هر وقت از چیزی ترسیدید، ازش فرار نکنید. اگر تصویر وحشتناکی روی پنجره اتاق یا در تاریکی‌ها

دیدید، بهش خیره بشید. خود بخود از بین میره...

تصمیم آنی گرفتم که با این تکنیک، تصویر هیکل را محو کنم. به او خیره شدم و پلک ها را چند بار به هم زدم. محو نشد. روشن تر شد. بزرگ تر و واضح تر، انگار که از میان مه غلیظی به من نزدیک می شد. نزدیک و نزدیک و نزدیک. هیکل، مثل بابانوئل های بچگی هایم بود. با این تفاوت که لباس قرمز نداشت. نیمه برهنه هم نبود. کاملاً برهنه بود. به چهره ریش دارش، چشم دوخته بودم. جان گرفت و به صدا درآمد

- من همه جا هست

گفتم س س سلام آقا

بدون اینکه تغییری در حالت چهره با بدنش ایجاد شود گفت

- من آقا نیستم. من همه جا هستم. من زیاد هستم.

سرم را چرخاندم. بابانوئل پیر همه جا بود. لابه لای الوارها، روی نخاله ها، در افق هم می دیدمش

دور تا دورم را محاصره کرده بود. چهره بی احساس و حالت خنثای او مرا نمی ترساند. برعکس، احساس آرامش کردم و ریه هایم کم کار تر و لگدهای قلبم به مشتش های معمولی مبدل شده بودند. ناخواسته و بعد از خستگی های زیادی که در اثر ترشح آدرنالین در تنم حس می کردم، روی زمین نشستم. هیکل هم کوچک شد و باز صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

منتظر بودم چیزی بگوید ولی ساکت بود. نگاه های خالی از حسی او تیغ دو لبه ای بودند که می شد هر حس و حالی را از آن تفسیر کرد. به او خیره شدم و او را دختر بچه ای معصوم تصور کردم؛ نگاه های معصومانه اش تا عمق قلبم نفوذ کرد. او را جنایتکار شریری تصور کردم جز قتل و تجاوز به بچه ها، کاری از او بر نمی آید؛ بدنم مورمور شد و ناخواسته دنبال راه فرار گشتم. او را پدری مهربان و دلسوز تصور کردم؛ گرمای دست مهربانش را بر گونه هایم حس کردم. این بازی را ادامه دادم و همه فانتزی هایی که در ذهن داشتم را با او تجربه کردم.

تازه داشت خوشم می آمد که دیدم لب‌هایش می جنبند. من هم ادامه دادم و با او گفتگو کردم.

- از من گریزی نیست.

- می دونم

- مرا می شناسی

- خوشبختانه خیر

- آنجا را ببین

امتداد مسیری که با نگاهش نشانم داده بود را دنبال کرد. دو اتاق آنجا بود که معلوم بود در مکانی دوردست قرار دارند اما تصویرشان نزدیک به نظر می رسید. یکی از اتاق‌ها سقف گنبدی شکل داشت. سقف آن یکی استوانه ای بود و مردی را می مانست که کلاه سیلندری بلند و باریکی روی سر گذاشته. اتاق گنبدی، قهوه ای رنگ بود و با حلقه های صورتی و مشکی تزیین شده بود. در حالی که اتاق سیلندری، یکدست سفید بود

بابانوئل ادامه داد

- آنها را من ساخت. من خیلی توانا. من دانا

همینطور که به اتاق‌ها خیره بودم پرسیدم

- خب که چی؟

- اگر دختر خوبی باشی، به اتاق سمت چپ و اگر دختر بدی باشی به سمت راست می روی.

دوباره نگاه کردم. تصویر محو شده بود. هرچه به حافظه ام اصرار کردم بگویم کدام چپ و کدام راست بود، افاقه نکرد. مع‌هذا اهمیتی هم نداشت. من نمی دانستم به کدام اتاق خواهم رفت. خوب و بد من را چه کسی تعیین

خواهد کرد؟ وقتی ملاکی نباشد، خوب و بد بی معناست و به قول معلم فیزیک مان، من در حالت سوپرپوزیشن قرار داشتم و مهم نبود به کدام اتاق بروم.

حوصله جر و بحث با آن متر سگ کوتوله را هم نداشتم. بدون اینکه نگاه دوباره‌ای به او بیندازم، در دشت نیمه تاریک راهم را کشیدم و رفتم. چهره بابانوئل برهنه همه جا دنبال بود و آرامم نمی گذاشت او را زیر لباس هایم هم حس می کردم. اول قلقلکم می آمد ولی کم کم، قلقلک ها به چندش مبدل شدند.

آنجا هیچکس نبود. وسوسه شدم لباس هایم را دریاورم ولی می دانستم بی فایده خواهد بود. بدون خستگی مسیر مستقیم را گرفتم و رفتم.

آنقدر رفتم که احساس کردم دیگر نوجوان نیستم. زن جوانی شده بودم و همچنان راه می رفتم.

ناگهان خود را در میان دو اتاق یافتم. اتاق سمت چپ من، کلاه سیلندری داشت و اتاق سمت راست من با گنبد پوشیده شده بود. حتا به اندازه یک پلک زدن هم شک نکردم و با اعتماد به نفس کامل به اتاق گنبدی نزدیک شدم.

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد این بود که اتاق، در نداشت. می شد بدون دردسر به آن داخل شد. ازین بابت خوشحال شدم و بدون معطلی خود را به داخل آن پرتاب کردم.

اتاق، خالی بود. هیچ چیز آنجا نبود. هیچ چیز جز تعداد زیادی پستان.

پستان های تر و تازه دخترانه، جفت جفت از دیوارها بیرون زده بودند.

شگفت زده بودم ولی لژیون درونم فعال تر از آن شده بود که وقت را با حس تعجب تلف کنم. به سمت نزدیک ترین جفت از آن خوراکی های خوشمزه رفتم دست راستم را بر گنبد سمت چپ گذاشتم و دهانم را به گنبد صورتی رنگ سمت چپ نزدیک کردم.

هر دوی آنها، بدمزه و به‌طور مشخصی مصنوعی بودند. اسباب بازی‌هایی بودند که معلوم نبود کدام معمار بیمار روانی‌ای ساخته و آنجا آویزان کرده بود.

و سوسه شدم به اتاق سیلندری سر بزنم ولی دقیقا می‌دانستم آنجا چه چیزی انتظارم را می‌کشد. اتاق گنبدی را ترک کردم و دوباره راه را در بیابان نیمه تاریک جلو رفتم که پایم به چیزی برخورد کرد و بر زمین افتادم.

از خواب بیدار شدم و از هم‌کلاسی‌هایم که متحیرانه به من خوابالو نگاه می‌کردند پرسیدم. من خواب بودم؟

صدای معلم دینی‌مان که از آنطرف کلاس می‌آمد را شناختم که گفت:

به‌به... بالاخره خانم بیدار شدند.

زندگی

برای اولین بار بود که احساس سرما می کردم. سردی نمناک و چسبنده ای در تمام جوانب حس می شد و در سکوت محض و همیشگی ام حال و هوای عجیبی تولید می کرد. شاید آن بالا باران باریده بود و نمش از لایه های نازک خاک به زیر نفوذ کرده و به من رسیده بود. شاید هم بالا کشیدن سفره های آب زیرزمینی مسبب این سرمای سمج و خوش آیند شده بود. هرچه بود برایم تازگی داشت. من از وقتی که مرده بودم و در گور ساکن شده بودم حس هایم هم مرده بودند. گرما و سرما را تجربه نکرده بودم. گر سنگی و تشنگی را هم به کل فراموش کرده بودم حتا گذر زمان را هم دیگر حس نمی کردم و زمان برای من روی یک خط ممتد و ابدی خشک شده بود. هرگز نمی توانستم خاطرات گذشته را به درستی به یاد بیاورم و درکشان کنم. مثلن یادم می آمد که شاعر بودم و به هنر عشق می ورزیدم ولی نمی توانستم دلیلش را درک کنم. کلن همه چیز برایم عوض شده بود. آینده هم همینطور. هیچ برداشت و دید واضحی از آینده نداشتم اصلن نمی توانستم آینده را تعریف کنم. در کل اینجا از همه چیز تهی بودم. نه عقل و درکی برایم مانده بود. نه حس و دلی. فقط می دانستم که این ها در عالم بالایی که احتمالن الان در هوای بارانی، بهشت عاشقان شده است وجود داشتند.

ولی این حس سرما از کجا آمده بود؟ چرا داشتم بیاد می آوردم که قبلن چه شکلی بوده ام؟ نکند من نمرده بودم؟ کم کم داشتم نوعی حس گرسنگی را هم در ته اعماقم تشخیص می دادم. خیلی برایم جالب بود. هم کیف داشت و هم

هیجان. سرما داشت بیشتر می شد و اذیتم می کرد. فکر کردم بهتر است از همسایه ها هم پیرسم بینم حسی مشابه من داشته اند یا نه؟ خوشبختانه گور مجاور من متعلق به یک مرد بود که پنجاه سال پیش از من مرده بود و در گورستان ما حق آب و گل داشت. رابطه دوستانه ای هم با هم داشتیم. می گفت در دنیای بالایی، دانشمند بوده و توسط کسی به قتل رسیده که در گورستانی دیگر و در زیر یک سنگ مرمر گرانبه، مردگی باشکوهی دارد. شاید دانش او هم مانند احساسات من زنده شده باشد و بتواند در کشف علت این احوالات، کمکی کند. از راه تونل کوچکی که گورهای ما را به هم وصل می کرد صدایش زدم. مثل همیشه زود جواب داد. پرسیدم چه خبر؟ گفت حال خوبی ندارم انگار گرسنه ام! گفتم پس تو هم داری به حواس زندگان برمی گردی؟ من هم سردم است و گرسنه ام. فکر کردم شاید دانش تو هم مثل حس های ت بیدار شده باشند و بتوانی علت را برایم توضیح بدهی. بالحنی که پیدا بود بلبخند آمیخته است گفت بله دوست تازه مرده ی من. من جوابش را می دانم ولی بهتر است آن را به تو نگویم. اگر ندانی راحت تر مردگی می کنی. با فریاد گفتم من آن بالا لجبازترین مرد شهر بودم و بر سر همین لجبازی و هیجان طلبی ها آمدم اینجا. الان هم این خلق و خوها دارد در من بیدار می شود. تا جوابش را نشنوم دست از سرت بر نمی دارم. انگار از برخورد تند من شوکه شد ولی به روی خودش نیاورد. با خونسردی گفت: ما فعلاً گرسنه ایم بگذار اول چیزی بخوریم بعد من همه چیز را برایت خواهم گفت... من خوراکی های خوبی دارم دستت را از تونل رد کن و هر کدام را که دوست داری بردار. من هم که از گرسنگی کلافه بودم با سرعت دستم را به تونل فرو کردم.

دستم به دیوار زمخت کنار تختخوابم خورد و از خواب بیدار شدم در حالی که از سرما می لرزیدم و به شدت گرسنه بودم. از خواب پریشانی که دیده بودم خنده ام گرفته بود. بخاری اتاقم خاموش شده بود و طبق معمول پتویم هم کنار تختخواب افتاده بود. در همان حالت که خوابیده بودم دستم را دراز کردم و پتو را بالا کشیدم و خودم را زیرش مدفون ساختم. و چه لذتبخش بود دفن شدن در زیر پتوی گرم در هوای سرد... تازه داشتم گرم می شدم که خروس بی محلی سر رسید و زنگ در خانه مثل صفیر صور اسرافیل صدا کرد. با کلی غرولند، پاکشان خودم را به در باز کن برقی رساندم و کلیدش را فشردم. طولی نکشید که در اتاقم باز شد و همسایه دیوار به دیوارم که مردی وارسته بود وارد شد در حالی که

دو پیتزای بزرگ و یک نوشابه در دستش بود.. بدون اینکه حتا یک کلمه حرف بزند یگراست رفت سر میز آشپزخانه ام و خوراکی ها را با سلیقه خاص خودش روی میز چید. و روی سندلی پشت میز نشست. من هم رفتم روی سندلی روبرویش نشستم. خیلی گرسنه بودم. اولین تکه پیتزا را که برداشتم به یاد خواب عجیب و غریب دیشبم افتادم. حس کردم که قلبم مثل توپ جنگی آماده شلیک شده است و هر لحظه ممکن است منفجر شود. فکر کردم بهتر است برای تسلای خاطر و آرام شدنم خواب را برای همسایه ام تعریف کنم. تکه پیتزا را زمین گذاشتم و گفتم قبل از اینکه بخوریم می خواهم یک چیز خیلی جالب برایت تعریف کنم. ولی او بی توجه به حرف من تکه پیتزای خودش را برداشت و درحالی که آن را می جوید گفت:

ما سال هاست مرده ایم ولی همیشه خواب می بینیم که زنده ایم.

پایان

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف، با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافلهی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار تمامی این آثار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

